

می‌گفت، هنر آن است که قلب دشمن را تسخیر کنی...

■ «شهیده شهناز حاجی‌شاه» در گفت‌وگوشند شاهد یاران با
شهره حاجی‌شاه



نقش زنان به عنوان مادران، خواهران و همسران شهدا و جانبازان و آزادگان در پیروزی انقلاب و نیز دفاع مقدس، نقشی غیر قابل انکار و ستودنی است، اما بسیاری از زنان این سرزمین، مستقیماً در عرصه‌های دفاع مقدس حضور داشتند و وظایف محوله را به بهترین نحو انجام می‌دادند و برخی، جان بر سر پیمان نهادند. شهناز حاجی‌شاه، از آغازین روزهای جنگ، در کنار برادران خویش به دفاع از زادگاهش، خرمشهر پرداخت و هر چند اندکی بعد به شهادت رسید، اما سیره و اخلاق و یادگاران درخشانش، همچنان چون چراغی فرا راه دوستداران اوست.

هم یاد می‌داد. ما خانواده پر جمعیتی بودیم و طبیعتاً بین خواهر و برادرها اختلاف پیش می‌آمد، اما شهناز با متانت و تدبیر، بین همه ما صلح برقرار می‌کرد و در واقع، همه امور را مدیریت می‌کرد. از کمک به هیچ کس دریغ نداشت و تا جایی که دستش می‌رسید، گرگشایی می‌کرد. در این مورد خاطره شیرینی را به یاد دارم. یکی از همسایه‌های ما را برای عروسی به اصفهان دعوت کرده بودند. خیاط تا آخرین لحظه، لباس خانم را آماده نکرده بود و او هم گریه‌زاری راه انداخته بود که من نمی‌آیم. بعد از مدت هاید عروسی دعوت شده‌ام و لباس ندارم. خلاصه همین موضوع کوچک، اوضاع زندگی همسایه ما را به کلی به هم ریخته بود و زن و شوهر دائماً با هم جنگ و دعوا داشتند. شهناز به آن خانم گفت اگر پارچه‌داری بده من برایت لباس می‌دوزم، فردا صبح بیا از من بگیر. شهناز تمام آن شب را بیدار نشست و لباس بسیار مناسبی برای او دوخت و مسئله را به خوبی حل کرد. از هر چیزی که یاد می‌گرفت، به نحو احسن استفاده می‌کرد. در خانه کمک کار مادرم بود و خیلی به او رسیدگی می‌کرد. دوستان بسیار زیادی هم داشت و اعتقادش درباره دوستی اعتقاد جالبی بود. چطور؟

او هیچ وقت دوستانش را از قشر خاصی انتخاب نمی‌کرد و با همه جور آدمی رفیق بود. حتی گاهی با کسانی دوستی می‌کرد که از نظر اعتقادی شباهتی به او نداشتند. وقتی از او می‌پرسیدیم که چرا این قدر دوست داری؟ می‌گفت، «دوستان آدم دو جورند. یکی گروهی که تو از وجود آنها استفاده می‌کنی و دیگر کسانی که آنها از تو استفاده می‌کنند و در هر دو حالت، فایده‌ای در میان هست. وقتی از او پرسیده می‌شد که چرا با کسانی که با تو تفاوت فکر و عقیده دارند، دوست می‌شوی؟ جواب می‌داد، «دوستی با کسانی که پایبند ارزش‌ها هستند، خیلی خوب است. اما در آنها چیز زیادی را تغییر نمی‌دهد. هنر آن است که بتوانی در قلب کسی رسوخ کنی که با تو و تو آرمان‌های تو دشمن است. هنر آن است که بتوانی روی او تأثیر بگذاری.»

از رابطه ایشان با خودتان بگویید.

من به قدری به او علاقمند و وابسته بودم و او به قدری به من

برادرهایم به نام‌های محمد حسین و ناصر در خرمشهر شهید شدند.

از ویژگی‌های شخصیتی خواهرتان بگویید.

شاید نسل جدید بگوید که چرا شهدا را طوری توصیف می‌کنید که انگار آدم‌های خارق‌العاده‌ای بوده‌اند، به طوری که ما نمی‌توانیم از آنها الگوبرداری کنیم، ولی من در مورد خواهرم حتی اگر اغراق هم به نظر می‌رسد، می‌گویم که او شخصیت منحصر به فردی داشت و واقعاً با دیگران فرق می‌کرد. شهناز کاری را شروع نمی‌کرد، مگر آنکه آن را به بهترین نحو ممکن تمام کند. او فوق‌العاده دلسوز و فوق‌العاده هنرمند بود. با آن سن کم، خیاطی، گل‌سازی، گلدوزی و تمام این هنرها را به شکل بسیار کاملی بلد بود. نسبت به زمان خودش، همیشه خیلی جلوتر بود، گواهی‌نامه‌راندگی داشت و بسیار عالی رانندگی می‌کرد. در حالی که در خرمشهر و اصولاً شهرستان‌ها، زن‌ها چندان نمی‌توانستند سراغ این کار بروند. تایپ فارسی و لاتین را بسیار خوب می‌دانست و حتی یک لحظه از زندگی و فرصت هایش را بیهوده از دست نمی‌داد؛ انگار می‌دانست فرصت اندکی دارد و همه چیز را با اشتیاق و سریع یاد می‌گرفت و مهم‌تر از همه اینکه به دیگران

به دلیل شخصیت خاصی که داشت و احساس مسئولیت و تعهد زیادش، مورد مراجعه همه ما بود و من حتی لحظه‌ای از او جدا نمی‌شدم. او به قدری نسبت به تمام اعضای خانواده و پدر و مادرمان احساس مسئولیت می‌کرد که فرزند بزرگ خانواده به نظر می‌رسید.

درباره زمان تولد و شهادت خواهرتان و نیز مسئولیت ایشان نکاتی را ذکر کنید.

شهناز در سال ۱۳۳۶ در خرمشهر به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا دیپلم ادامه داد. با آغاز جنگ و اشغال خرمشهر، در کنار برادرانمان، ناصر و محمد حسین، به دفاع از شهر پرداخت و سرانجام در ۸ مهر سال ۱۳۵۹، یعنی اندکی پس از شروع جنگ به شهادت رسید و جنازه او را در بهشت شهدای همان شهر به خاک سپردیم که این خاکسپاری هم داستان مفصلی دارد که به موقع عرض خواهیم کرد. کمی هم از خودتان، دوران تحصیل و چگونگی ورودتان به جهاد بگویید.

من شهره حاجی‌شاه متولد ۱۳۴۸ در شهر خرمشهر هستم. دوران ابتدائی را در دبستان دنیای کودک خرمشهر گذراندم. دوره راهنمایی را شروع می‌کردم که جنگ شروع شد و به تهران آمدم و دوران نوجوانی را در اینجا گذراندم. اما دوران طلابی زندگی ام که هیچ وقت از یادم نمی‌رود، دوره‌ای است که در خرمشهر زندگی می‌کردیم. ما بعد از خاکسپاری خواهرم به تهران آمدم و آنجا نماندیم. ظاهراً شما به خواهرتان نزدیکی بسیاری را احساس می‌کردید و ایشان را مادر خود می‌دانستید؟

واقعاً همین طور بود. درست است که شهناز فرزند سوم خانواده بود و در هنگام شهادت، بیش از ۲۶ سال نداشت، اما به دلیل شخصیت خاصی که داشت و احساس مسئولیت و تعهد زیادش، مورد مراجعه همه ما بود و من حتی لحظه‌ای از او جدا نمی‌شدم. او به قدری نسبت به تمام اعضای خانواده و پدر و مادرمان احساس مسئولیت می‌کرد که فرزند بزرگ خانواده به نظر می‌رسید.

چند خواهر و برادر هستید؟

۴ برادر و ۳ خواهر بودیم که غیر از شهناز، دو تن از

دوستانش و مردم در خرمشهر هستند و او باید به کمک آنها برود و تنهایی راه افتاد و به خرمشهر رفت. ما بعد از مدتی که دنبال او رفتیم، دیدیم هر کس ما را که می بیند، یک جوری می خواهد از جلوی چشم ما برود و رو پنهان نمی کند. فهمیدیم که برای شهناز اتفاقی افتاده. شهناز و عده ای دیگر پیش خانم عابدینی قرآن می خواندند. محل کلاسشان هم در خیابان چهل متری بود. شب قبل از شهادت، خانم عابدینی و شهناز و گروهی از دخترها دور هم جمع بودند. شهناز لباس سفیدی به تن داشته و جوراب سفید پوشیده و چادر سفیدی به سر انداخته بود. خانم عابدینی می گوید که در این لباس خیلی قشنگ شدی، ولی این لباس چه تناسبی با وضعیت جنگ و گریز فعلی ما دارد؟ شهناز می گوید وقتی انسان خیلی خوشحال است، بهترین لباسها را می پوشد. و بعد هم به بچه ها می گوید بیاید چند عکس یادگاری بگیریم، چون شاید این آخرین عکس ما باشد. حالت او در آن شب بسیار عجیب بود. هنگامی که نوبت به نگهبانی او می رسد، خانم عابدینی به او می گوید که برو لباسات را عوض کن و بست نگهبانی را تحویل بگیر. شهناز می گوید با این لباس خیلی راحتم. روی آن چادر مشکی به سر می کشم و چیزی معلوم نیست و با همان لباس می رود و نگهبانی می دهد. روز هشتم همراه از شیراز کامیونی می رسد که بار آورده بود و می خواست آنها را در مکتب خالی کند. دخترها منتظر آمدن مردها نمی شوند و خودشان دست به کار می شوند تا بارها را در مکتب بگذارند و بعد تقسیم کنند. مشغول کار بودند که دیدند سر فلکه گلروشی، عراقی ها خانه سمت چپ خیابان را با خمپاره زدند. شهناز و دوستش شهناز محمدی همراه بقیه به طرف خانه می دوید تا گریزی در آنجا هست، او را بیرون بیاورند که خمپاره ای بین آن دو به زمین می خورد و منفجر می شود. ترکش مستقیماً به قلب شهناز می خورد و او همان جا شهید می شود. شهناز محمدی هم به شدت زخمی شده و بعد شهید می شود. به قبرستان خرمشهر جنت آباد می رفتند و پادگان دژ هم نزدیک آنجا بود و عراقی ها دائماً آنجا را با توپ و خمپاره می زدند و صدای هولناکی داشت. این قبرستان یک اتاق و ایوان داشت. یادم هست بعضی از جنازه ها به قدری له شده بودند که به اندازه یک بچه بودند. شهناز را هم در تابوت چوبی گذاشته بودند. من خیلی دلم می خواست بروم و او را ببینم، اما خیلی می ترسیدم. تا آن روز مرده و کفن ندیده بودم. من از ترسم کز کرده و به ستون ایوان آنجا چسبیده بودم و هر بار که خمپاره می زدند، ستون می لرزید. الان خیلی افسوس می خورم و همیشه به خودم می گویم که ای کاش در آن لحظه می توانستم بر ترسم غلبه کنم و بروم او را ببینم.

چه کسی جنازه را به خاک سپرد؟
مادرم و برادرهایم. خرمشهر طوری است که وقتی زمین را یک کمی می کنی، به آب می رسید. قبر را که کردند، ته آن مشمع پهن کردند که آب بالا نیاید. مامان می گویند موقعی که صورت جنازه را باز کردند، انگار که شهناز راحت خوابیده بود و کوچک ترین نشانه اضطراب و ترسی در چهره او نبود. مامان خطاب به شهناز می گویند دعا کن که در جنگ پیروز شویم، انقلاب پیروز شود و دل امام شاد شود. برادرهایم با دست روی یک سنگ نام و نشانی شهناز را می کنند و بعدها با همین نشانه ها بود که توانستیم قبر او را پیدا کنیم. یادم هست موقعی که خمپاره می زدند، بعضی از این قبرها شکافته می شدند و جنازه ها بیرون می آمدند و تکه تکه می شدند و دفن دوباره آنها واقعاً دردناک بود.

برادرهایتان چگونه شهید شدند؟
حسین یک ماه کمتر از شهادت شهناز نگذشته بود که شهید شد. دقیقاً روز چهارم آبان. او جزو آخرین نیروهایی بود که از خرمشهر بیرون می آمدند. او و دو نفر از دوستانش به نام مجید دریایی و فرد دیگری که سید صادیش می زدند؛ تصمیم می گیرند تسلیحاتی را که مانده بود از شهر بیرون ببرند که به

بود، همه لباس ها و سیسمونی آنها را می دوخت. بسیار با محبت بود.

آیا ازدواج کرده بودند؟

خیر. ازدواج نکرده بود.

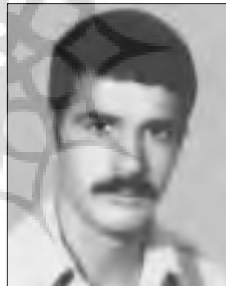
ارتباط ایشان با پدرتان چگونه بود؟

بابا خیلی دختر دوست بود. مادر می گویند که بعد از به دنیا آوردن دو پسر، بابا گفته بود اگر این دفعه فرزند دختر نیآوری، می روی خانه پدرت. درست بر عکس بقیه که فرزند پسر می خواهند. مادر هم به فاطمه زهرا (س) متوسل می شوند و خدا بعد از دو پسر، شهناز را به آنها می دهد که اولین فرزند خانواده ما بود که شهید شد و راه را برای شهادت دو برادرمان، محمد حسین و ناصر باز کرد. الان برادرهایم هم همین طورند. دختر خیلی دوست دارند. مادر من خیلی زن زجر کشیده ای است. در کودکی مادرش را از دست داد و از دست زن پدر خیلی زجر کشید. همیشه می گویند که شهناز برایش هم دختر بود هم مادر. در هر حال مادر برای به دنیا آوردن یک دختر، سمنوندر فاطمه زهرا (س) می کند که هنوز هم این نذر را هر سال ادا می کند. پدرم همیشه شهناز را «بابام! بابام!» صدا می زد، طوری که گاهی اعتراض مادر بزرگم را برمی انگیزت که پدرت فوت کرده، تو چرا این بچه را این طوری صدا می زنی؟ شهناز طوری بود که خودش را توی دل همه جا می کرد و نزد پدرم که ارج و قرب خاصی داشت.

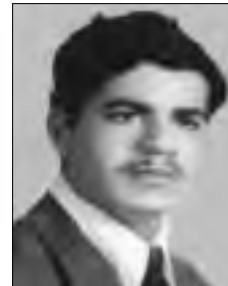
پدر با شهادت خواهرتان چگونه برخورد کردند؟
پدرمان از ترس و شجاعت فرزندانش می ترسید و به اهواز رفته بود. البته بچه ها در عین حال که احترام او را نگه



شهیده شهناز حاجی



شهید محمدحسین حاجی شاه



شهید ناصر حاجی شاه

می داشتند. به کارها و فعالیتهای خودشان هم ادامه می دادند. موقعی که شهناز شهید شد، سردخانه که نبود که جنازه را نگه داریم. خواستیم او را دفن کنیم، ولی راستش می ترسیدیم بابا ناراحت شود. چند قالب یخ پیدا کردیم و روی جنازه گذاشتیم که یو نگیزد، ولی در آن شرایط یخ هم گیر نمی آمد.

نحوه شهادت ایشان چگونه بود؟

موقعی که جنگ در خرمشهر شدید شد، همه ما به خانه دائمیمان در اهواز رفتیم، اما شهناز تاب نیآورد و گفت که همه

اعتقاد قلبی من این است که شهناز و شهنازها هیچ فرقی با ما نداشتند. گمانم تفاوت ما جوان های حالا با آنها این است که مسئولین، نسل جوان آن موقع را باور کرده بودند.

و به درس هایم می رسید که بیشتر، او را مادر خود می دانستم تا مادر واقعی ام. تازه بعد از شهادت شهناز بود که من توانستم به تدریج به مادرم نزدیک شوم و رابطه مادر و فرزند را با او برقرار کنم.

از روحیه فعال و اشتیاق ایشان برای یادگیری چه خاطره ای دارید؟

شهناز دیپلمش را که گرفت، درس حوزه را شروع کرد. او بسیار فعال بود و انرژی اش تمام نمی شد. در کتابخانه فعالیت می کرد و در عین حال دوره های مختلف آموزشی، مذهبی و رزمی را دیده بود و یک سال قبل از شروع جنگ برای مبارزه با قاچاق مواد مخدر، مسلح شده بود. مادرم تعریف می کردند که یک بار چهل نفر از دختران را برای آموزش دینی به قم برد. بعد هم آنها را برای آمادگی نظامی به شلمچه برد که در آنجا یکی از آنها در رودخانه افتاد و شهناز با زحمت فراوانی او را نجات داد. پس از پیروزی انقلاب، هنوز نهضت سوادآموزی تشکیل نشده بود. خواهرم به همراه چند تن دیگر، به شکلی کاملاً خودجوش، گروهی را تشکیل داده بودند و به روستاها می رفتند و به بچه ها درس می دادند. یادم هست که یک بار به او گفته بود باید مرا هم با خودت ببری. گفت راه خیلی دور است و اذیت می شوی. گفتن من باید بیایم. ظهر بود، آن هم ظهر داغ خرمشهر که واقعاً هلاک کننده است. همراه شهناز به فلکه اصلی شهر رفتیم و منتظر ماندیم تا وانت آبی رنگی آمد. چند خانم چادری عقب ماشین نشسته بودند. من و شهناز هم عقب وانت نشستیم. هر یک از خانم ها سر جاده ای که منتهی به روستایی می شد، پیاده می شدند و باز راه

می افتادیم. آخر به جایی رسیدیم که من و شهناز هم پیاده شدیم و از یک جاده خاکی راه افتادیم. وارد روستا که شدیم، چشمم به یک مغازه محقر افتاد. معلوم بود که قسمتی از خانه را مغازه کرده بودند. من اشتهم از گرما هلاک می شدم. شهناز گفت اینجا آب لوله کشی ندارند. می خواهی برایت نوشابه بخرم؟ یادم هست که برایم فانتا خرید که خیلی خوشمزه بود. با هم سرکلاس رفتیم و من کنار بچه ها روی نیمکت جلو نشستیم و شهناز هم درس داد. من فقط می دیدم که شهناز نگاه می به انتهای کلاس و بعد به من می اندازد و لبخند می زند. درس که تمام شد، رفته که نوشابه ام را از تاقچه انتهای کلاس بردارم و بخورم که دیدم شیشه نوشابه، خالی است و تازه علت لبخند زدن شهناز را فهمیدم. کلاس که تمام شد، گفتم، «شهناز! من تشنه ام و بچه ها همه نوشابه را خورده اند.» گفت، «اشکال ندارد. حرفی نزن. اینها پول ندارند نوشابه بخرند. خودم یکی برایت می خرم.» دوباره آمدیم سر جاده ایستادیم و با همان وانت برگشتیم. وقتی به خانه رسیدیم، شهناز چنان از شدت حرارت، گر گرفته بود که سرش را زیر شیر آب گرفت و همه لباسش خیس شد.

از کمک هایی که به مردم می کردند، خاطره ای را به یاد دارید؟
یادم هست که هر وقت یکی از دوستانش ازدواج می کرد و یا بچه دار می شد، او که خیاطی و گلدوزی را خیلی خوب بلد



فی المثل ازدواج کند، پدری ندارد که برایش تحقیق کند و ببیند آینده او چه می‌شود. پشت و پناهی ندارد که حمایتش کند. آیا دانشگاه در چنین مواقعی به کمک او می‌آید؟ آنهایی که دارند متوجه نیستند و این حرفها را خیلی راحت می‌زنند. تازه وقتی هم که مدرک می‌گیری و فارغ‌التحصیل می‌شوی به چه دردت می‌خورد؟ آیا می‌شود با این مدرک کاری کرد؟ فرض کنید دکتری بهترین دانشگاه هم باشید. شما را می‌گذارند مدیر یا سرپرست؟ آن قدر همه سرچایشان نیستند که تازه باید بروی از صفر شروع کنی. احساس می‌کنم در یک دوره‌ای درهای آسمان به روی یک نسلی باز شد و خدا هر چه مانده خوب داشت به آنها داد.

حالا هم این آدم‌ها هستند، اگر نبودند در بحرانی‌ترین مشطقه دنیا، محکم سرجایمان نایستاده بودیم. همیشه موقعی که مادرم دلتنگی می‌کند می‌گویم مامان! مطمئن باش آه دل مادران و همسران و فرزندان شهیدان و دعای آدم‌های با ایمان و مخلصی که دارند

خیلی بی‌سروصدا و فقط به خاطر رضای خدا کار می‌کنند، نمی‌گذارند که کشور ما صدمه بخورد. همیشه می‌گویم دوام ما از برکت خون شهدا و دعای مادران دلشکسته آنهاست. بگذریم. گفتید که ایشان روی دوستانش نفوذ زیادی داشتند. آیا خاطره‌ای در این زمینه دارید؟ بله. در خوزستان اقلیتی به نام «صبی» وجود دارد که ادعا می‌کنند پیرو حضرت یحیی هستند. اینها مکتب و مرام خاصی دارند و خیلی هم به مسلمان‌ها کینه دارند. دختر یکی از این خانواده‌ها با شهناز دوست شده و سخت تحت تأثیر اخلاق او قرار گرفته بود. به طوری که دختر تصمیم گرفت به رغم مخالفت شدید خانواده و طرد شدن از سوی آنها، با یک پسر مسلمان ازدواج کند و از خانواده‌اش جدا شود.

او برای نماز لباس جداگانه‌ای داشت و هر وقت از او می‌پرسیدم که چرا موقع نماز، لباست را عوض می‌کنی؟ می‌گفت، «چطور موقعی که می‌خواهی به مهمانی بروی، لباس آراسته می‌پوشی؟ چه مهمانی و دعوتی بالاتراز گفتگوی با خدا؟ نماز مهمانی بزرگی است که خداوند بندگان را در آن می‌پذیرد، پس بهترین وقت برای مرتب و پاکیزه و منظم بودن است.»

از حالات معنوی و روحانی خواهر شهیدتان شمه‌ای را ذکر کنید.

اوایل انقلاب، نماز اول وقت خواندن، چندان بین مردم متداول نبود، اما شهناز از همان روزها تاکید زیادی روی نماز اول وقت داشت. او برای نمازش لباس جداگانه‌ای داشت و هر وقت از او می‌پرسیدم که چرا موقع نماز، لباست را عوض می‌کنی؟ می‌گفت، «چطور موقعی که می‌خواهی به مهمانی بروی، لباس آراسته می‌پوشی؟ چه مهمانی و دعوتی بالاتراز گفتگوی با خدا؟ نماز مهمانی بزرگی است که خداوند بندگان را در آن می‌پذیرد، پس بهترین وقت برای مرتب و پاکیزه و منظم بودن است.» او هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء، دعای کمیل می‌خواند و گریه می‌کرد. وقتی می‌پرسیدم، چرا گریه می‌کنی؟ می‌گفت، «اگر تو هم معنای این دعا را می‌فهمیدی، گریه می‌کردی.»

دوست دارم در انتهای این گفتگو، خاطره جالبی را هم از زبان یکی از دوستانش نقل کنم. روز پنجم مهرماه ۵۹ بنی‌صدر به خرمشهر می‌آید و با ماشین از خیابان چهل متری عبور می‌کند. اتفاقاً آن روز بدجوری شهر را می‌زدند. بنی‌صدر شب به اهواز می‌رود و مصاحبه می‌کند و می‌گوید به خرمشهر رفتم. شهر امن و امان بود و مردم نقل و شیرینی پخش می‌کردند. شهناز وقتی این را از رادیو می‌شنود، خیلی عصبانی می‌شود و می‌گوید، «شاید این آقا، خمپاره را از نقل و شیرینی تشخیص نمی‌دهد.» از آن روز به بعد هر وقت صدای انفجار می‌آمد، شهناز می‌خندید و می‌گفت، «نترسین، دارن روی سرمون نقل و نبات می‌ریزن!»

با تشکر از وقتی که در اختیار ما گذاشتید.

دست عراقی‌ها نیفتد. عراقی‌ها در ساختمان فرمانداری بودند. به محض اینکه ماشین آنها را می‌بینند، آن را می‌زنند. ماشین هم شورلت آمریکایی بوده که به محض اینکه ضربه می‌خورد، خود به خود قفل می‌شود و آنها نمی‌توانند از ماشین بیرون بیایند. حسین سعی می‌کند از پنجره بیرون بیاید که او را می‌زنند. سید و حسین شهید می‌شوند؛ ولی مجید زنده می‌ماند که البته قطع نخاع است. ما جنازه حسین را پیدا نکردیم تا وقتی که خرمشهر آزاد شد، در کنار شهناز یک قبری را به نشانه او کنده‌یم. ناصر هم جزو بسیج فرمانداری بود و بین آبادان، اهواز تردد می‌کرد که هواپیماها بمباران می‌کنند و ماشین آنها از جاده خارج می‌شود و ناصر به شهادت می‌رسد. سال‌ها از شهادت خواهر و برادرهایتان می‌گذرد و شما در شرایط فعلی به خدمت در جهاد مشغول هستید. آدم‌هایی را که نوعاً با آنها سروکار دارید، به شکلی مختصر با آنها مقایسه کنید.

اصلاً قابل مقایسه نیستند. هر چند اعتقاد قلبی من این است که شهناز و شهنازها هیچ فرقی با ما نداشتند. گمانم تفاوت ما جوان‌های حالا با آنها این است که مسئولین، نسل جوان آن موقع را باور کرده بودند. آنها نسلی بودند که انقلاب کردن و جنگ را پیش بردند و همه، توانایی‌ها و لیاقت‌های آنها را باور داشتند. همه باور کرده بودند که جوانها می‌توانند کارهای بزرگی بکنند، ولی الان کسی جوانها را باور ندارد. آیا جوان‌ها خودشان را باور دارند؟

اشکال در همین جاست که بزرگ‌ترها نتوانسته‌اند به آنها القا کنند که شما هم می‌توانید مثل نسل انقلاب و نسل دوران جنگ باشید. شما هم توانا هستید. شهناز یک موجود آسمانی نبود. همه آنها جوان‌هایی مثل من و بقیه بودند. اولاً آنها خودشان، خودشان را باور کردند و بعد هم جامعه‌شان آنها را باور کرد.

من چندان با حرف شما موافق نیستم، بسیاری از جوان‌هایی که در دوره انقلاب، به مبارزه پرداختند، در واقع به ترس‌های پدر و مادرشان پشت می‌کردند و زیر بار حرف آنها نمی‌رفتند. بعدها بود که خانواده‌ها به تدریج با جوان‌ها همراهی کردند که در جنگ به اوج رسید.

دوره انقلاب را نمی‌دانم، چون سنم خیلی کم بود، ولی در دوران جنگ، مادرها و همسران مانع ایجاد نمی‌کردند. در آن موقع ارزش‌هایی که امام (ره) مطرح می‌کردند و رهبری ایشان بود که جوان‌ها را به میدان می‌کشید.

دقیقاً همین‌طور است. نسلی که در انقلاب آبدیده شده بود، حالا با یک واقعیت معنوی و دینی، بی‌چون و چرا همه اوامر امام (ره) را اجرا می‌کرد و خانواده‌ها هم همراهی می‌کردند. آیا گلابه خاصی دارید؟

در دوره طولانی متأسفانه از یاد و نام شهدا استفاده ابزاری شد. همه کار خودشان را کردند و هر وقت «لازم» شد و به اصطلاح کم آوردند، شهدا را مطرح کردند و باز سراغ زندگی خودشان رفتند. شیوه و رفتار و قناعت و ایثار شهدا را به کار نگرفتند. طوری شد که نسل فعلی هیچ ارتباطی با آن نسل ندارد و تا می‌آیی حرف بزنی، می‌گویند، «دست بردارید. چقدر از جنگ

و شهید حرف می‌زنی؟ تا کی می‌خواهید این حرفها را تکرار کنید؟» چرا؟ چون همیشه استفاده ابزاری از شهدا شده. به همین دلیل فرهنگ ایثار و شهادت در جامعه به شدت کم‌رنگ شده. آدم واقعاً دلش می‌گیرد وقتی می‌بیند که نسل جوان فعلی به کجا دارد می‌رود. حداقل به خاطر حرمت خون خود شهدا از آنها بد دفاع نکند. مدتی سروصدا راه انداختند که چرا اینها سهمیه دانشگاه دارند؟ چرا چنین، چرا چنان؟ آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها هنوز که هنوز است به بازماندگان جنگ‌های ظالمانه خودشان خدمات گسترده می‌دهند. مگر واقعاً اینجا خیلی کار مهمی برای خانواده‌های شهدا شده. این کارها در تمام دنیا رزم است و مگر دانشگاه برای یک فرزند شهید، پدر می‌شود؟ یک دختر جوان می‌خواهد